

خدا جون سلام به روی ماهت...

علامت سؤال ها ۳:

هیولا و تبهار



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

علامت
سوانہا
ھیولاوتبھکار

دن پبلای | نازلی نصرالہی

سرشناسه: پابلوکی، دن

Poblocki, Dan

عنوان و نام پدیدآور: هیولا و تبهکارا نویسنده: دن پبلاکی؛ مترجم: نازلی نصرالهی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

فروست: علامت سؤال‌ها؛ ۳.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۱-۷ دوره؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۰۹-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Monsters and mischief, c2011

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: نصرالهی، نازلی، ۱۳۶۷، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۴

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۳۰۰۱۴

۷۱۳۳۱۰۱



انتشارات پرتقال

علامت سؤال‌ها ۳: هیولا و تبهکار

نویسنده: دن پبلاکی

مترجم: نازلی نصرالهی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - زهرا فرهادی‌مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۰۹-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

این کتاب تقدیم می‌شود به هیولاهای مورد علاقه‌ام:

پاگنده، بلادی مری، شیطان جرسی و به‌ویژه نیک
الیاپولس، که ویراستار بسیار خوبی است و بسیار بیشتر
از تقدیم یک کتاب به او مدیونم.

د.پ

حقه‌باز قلدر

(یک معمای ؟؟؟؟؟)

بعد از ظهری در اواخر ماه مارس، وقتی زنگ آخر مدرسه‌ی راهنمایی مون‌هالو به صدا درآمد، چهار دوست، که نمی‌دانستند قرار است غافلگیر شوند، از کلاس‌هایشان بیرون دویدند. سیلوستر، رزی، وودرو، و ویولا هرکدام در قسمت جداگانه‌ای از راهرو کمد‌هایشان را باز کردند و از دیدن تکه‌های کاغذ تاشده‌ی یک دفتر که جلوی پایشان افتاد، آن قدر حواسشان پرت شد که متوجه نشدند چه کسی نگاهشان می‌کند.

کاغذها را برداشتند و باز کردند. در همه‌ی کاغذها این کلمات با جوهر سیاه مثل قیر و دست‌خطی نامرتب نوشته شده بود: «تا پنج دقیقه‌ی دیگه شما رو تو زمین تنیس می‌بینم، میکی.» اگر کسی در نزدیکی‌شان با دقت زیاد گوش می‌کرد، احتمالاً می‌توانست صدای نفس‌هایشان را بشنود؛ چون دهان هر چهار نفرشان از تعجب باز مانده بود.

میکی نام خانوادگی‌اش را امضا نکرده بود، اما همه میکی مالینورامی شناختند. او بیشتر وقتش را صرف آن می‌کرد که مطمئن شود هم‌کلاسی‌هایش او را به‌عنوان قلدر مدرسه می‌شناسند و حالا می‌خواست چهار عضو کلوب معمایی علامت‌سؤال‌ها او را در محوطه‌ای دورافتاده در گوشه‌ی ساختمان ملاقات کنند؛ جایی که حصارِ زنگ‌زده تا ارتفاع زیادی از سطح سبز ترک‌خورده‌ی زمین

تنیس بالا رفته بود، جایی که کسی نمی‌توانست آن‌ها را از خیابان ببیند. آنجا مخفیگاهی عالی بود.

سیلوستر، رزی، وودرو و ویولا به هم نگاه کردند و متوجه صفحات کاغذ در دست‌های یکدیگر شدند. چهار دوست بدون اینکه حرفی ردوبدل کنند، فهمیدند که حس مشترکی دارند.

ترس.

ثانیه‌ها گذشتند و هیاهوی راهروی ورودی کم‌کم آرام شد. چهار دوست پس از جمع کردن وسایل لازم برای تکالیفشان، دور هم جمع شدند.

ویولا گفت: «نمی‌دونم اون باهامون چی کار داره. ممکنه هر کاری باشه.»

سیلوستر پرسید: «مثلاً دزدیدن پول‌هامون؟»

رزی گفت: «یا مسخره کردنمون برای اینکه سر قرار رفتیم.»

وودرو گفت: «من کارهای مهم‌تری از حرف زدن با میکی مالینو دارم.»

ویولا گفت: «آره. من و رزی بیست دقیقه‌ی دیگه برای نمایش مدرسه

آزمون بازیگری داریم. باید آماده بشیم.»

دوستان چند ثانیه در سکوت به هم خیره شدند و به کاغذهایی نگاه کردند

که بینشان نگه داشته بودند؛ کاغذهای دعوت به چیزی که مطمئناً گردهمایی

وحشتناکی بود. هیچ‌کس حرف نزد، اما متوجه شدند باید چه کنند. آن‌ها

عضو گروه علامت‌سؤال‌ها بودند و اینجا سؤالی عالی وجود داشت: «میکی

چه می‌خواست؟»

ویولا که به ساعت سبز روشنش نگاه می‌کرد، گفت: «اون منتظره.»

وودرو گفت: «بذار منتظر بمونه.»

سیلوستر پرسید: «بدترین چیزی که ممکنه اتفاق بیفته چیه؟ صبر کنین.

نمی‌خوام جواب بدین.»

رزی آه کشید: «اگه قراره این کار رو بکنیم، بهتره راه بیفتیم.»

وودرو چشمانش را چرخاند و سپس تکه کاغذش را در جیب شلوار جینش

چپاند. دسته کلید همیشه همراهش، روی سوراخ کمر بندش جیرینگ جیرینگ می‌کرد. او گفت: «اما اون نگفته لطفاً.»

بیرون، سایه‌ها زیر آفتاب بعدازظهر کش می‌آمدند. وقتی چهار نفر گوشه‌ی مدرسه را دور زدند و وارد مسیر شیب‌داری شدند که به زمین‌های ورزش ختم می‌شد، سرمای درون ژاکت‌ها، کاپشن‌ها و شال‌گردن‌هایشان نفوذ کرد. بالای سرشان آسمان صاف با ابرهای صورتی کمرنگی که مثل پَر سبک بودند، نقاشی شده بود.

در مرکز زمین، پسری درشت‌اندام با کله‌ای بزرگ از پشت حصار توری به آن‌ها خیره شده بود. او مشت‌هایش را تا ته در جیب‌های کت قهوه‌ای کرباسی‌اش فرو کرده بود. کلاه بافتنی ارغوانی‌رنگی سرش را محکم بغل گرفته بود، موهای کوتاه ماشین‌شده‌اش را پنهان کرده بود و باعث شده بود گوش‌هایش حتی از حالت عادی هم بزرگ‌تر به نظر برسند. دهانش با شکلکی متفکرانه و مرموز رو به بالا کج شده بود. ویولا همان‌طور که نزدیکش می‌شد، یکی از پیراهن‌های هاوایی همیشگی میکی را زیر انبوه لباس‌های او مجسم کرد.

گروه، دم دروازه ایستادند که بسته و قفل بود. میکی بدون حرف یکی از دست‌هایش را از جیبش بیرون آورد و اشاره کرد جلو بیایند. سیلوستر به بالای مسیر شیب‌دار نگاه کرد تا ببیند آیا ممکن است کسی از پنجره‌ی یکی از کلاس‌ها آن‌ها را تماشا کند؛ کسی که بتواند کمک کند. با ناامیدی متوجه شد تنها هستند.

رزی قفل لاشکل را باز کرد و دروازه را هل داد تا باز شود. زمزمه کرد: «بیاین بچه‌ها. نگران نباشین. چهار به یک هستیم. مشکلی برامون پیش نمی‌آد.»
سیلوستر گفت: «اندازه‌ی مچش رو دیدین؟»
ویولا که جلو می‌رفت، جواب داد: «نشون نده می‌ترسی.» سپس با اعتماد به نفس گفت: «سلام میکی. چه خبر؟»

وقتی آن‌ها به میکی رسیدند، او به زمین زل زد. سپس قدم کوچکی به سمت چپ برداشت و به زمین اشاره کرد: «این رو ببین.» گروه که فاصله‌شان را با میکی حفظ می‌کردند تا از محدوده‌ی مشت زدن او دور باشند، جمع شدند تا چیزی را که توجهش را جلب کرده بود ببینند. روی زمین با خطوط ضخیم نقره‌ای نوشته شده بود: «میکی اینجا بود.» سیلوستر گفت: «مدیر جیلسکی^۱ ممکنه از پنجره‌ی یکی از کلاس‌های هنر زیر نظرمون داشته باشه. می‌خوای ما رو توی دردرس بندازی؟» میکی سرش را تکان داد: «اگه قرار باشه یکی توی دردرس بیفته، اون منم نه تو.»

وودرو گفت: «یه راه‌حل ساده وجود داره. از این به بعد دیگه با ماژیک نقره‌ای دائمی، اسمت رو روی اموال مدرسه ننویس.» میکی چپ‌چپ به او نگاه کرد و گفت: «مسئله همینه. من اسمم رو روی اموال مدرسه ننوشتم.» ویولا که به سمت نوشته‌ها خم شده بود، گفت: «ولی این جوروی به نظر می‌آد که تو این رو نوشتی.» میکی پافشاری کرد: «اما من نکردم. نه اینجا و نه هیچ‌جای دیگه اسمم رو ننوشتم.»

رزی پرسید: «منظورت چیه؟» میکی آه کشید و نفسش مقابل صورتش ابری درست کرد. او لرزید. «یه نفر دورتادور مدرسه رفته و همه‌جا نوشته 'میکی اینجا بود'. روی کمد باشگاهم، روی کوره‌ی توی کلاس جغرافی خانم هاف، روی میز امانات کتابخونه، همه‌ش هم با این ماژیک نقره‌ای عجیب‌وغریب.» ویولا گفت: «و کار تو نبوده؟»

«الان همین رو گفتم! یکی داره سعی می‌کنه من رو توی دردرس بندازه

1. Dzielski

و داره به چیزی که می‌خواد می‌رسه. خانم جیلسکی امروز صبح من رو به دفترش احضار کرد. اون گفت اگه یه نوشته‌ی دیگه با اسم من پیدا کنه تعلیق می‌شم و اگه این اتفاق بیفته...» میکی لحظه‌ای چشمانش را بست. «بذار فقط بگم که بابام ازم راضی نخواهد بود.»

ویولا دست‌هایش را به سینه زد. «این چه ربطی به ما داره؟»

«خب... من شنیده‌ام شما تو فهمیدن چیزها کارتون درسته.»

سیلوستر گفت: «چیزها؟»

میکی عصبی با دهان بسته خندید. «معماها. مگه شماها یه کلوپ داغون

ندارین؟»

رزی که یک ابرویش را بالا می‌برد، گفت: «داغون؟»

میکی حالتی دفاعی گرفت: «من، منظورم اینه که...» وقتی دهانش را باز

کرد تا ادامه دهد به نظر می‌رسید کلافه شده است. «ببینین! من باید بفهمم

کی داره این کار رو با من می‌کنه تا بتونم جلوش رو بگیرم.»

ویولا پرسید: «چطوری می‌خوای جلوش رو بگیری؟» میکی از قصد بند

انگشتانش را شکست. ویولا سرش را تکان داد. «فراموشش کن. من تو کاری

شرکت نمی‌کنم که تهش به جایی برسه که کسی کتک بخوره.»

میکی که صدایش را پایین می‌آورد، پرسید: «حتی اگه حقش باشه؟»

رزی گفت: «هیچ کس حقش نیست کتک بخوره. بیا ویولا. دیرمون می‌شه.»

میکی نالید: «صبر کنین! به کسی صدمه نمی‌زنم. قول می‌دم. فقط

می‌خوام... باید جلوی این ماجرا رو بگیرم. به کمکتون نیاز دارم.»

چهار دوست نگاه‌هایی ردوبدل کردند. سیلوستر با سر به سمت گوشه‌ی

دوری از زمین اشاره کرد و سپس گفت: «باید مشورت کنیم. زود برمی‌گردیم.»

نزدیک حصار و دور از گوش‌های غریبه، آن‌ها سرهایشان را به هم نزدیک

کردند.

وودرو زمزمه کرد: «من می‌گم اصلاً حرفش رو هم نزنین. اون پسر به معنای

واقعی کلمه با تهدیدها و حقه‌ها و بازی‌های احمقانه‌ش بعضی از دوست‌های من رو عذاب داده.»

سیلوستر گفت: «آره. بالاخره یکی داره تلافی همه‌ی کارهایی رو که اون با ما کرده، سرش درمی‌آره.»

ویولا چپ‌چپ نگاه کرد. «حتی با وجود این... منصفانه نیست. هیچ‌کس نباید زور بشنوه؛ حتی بزرگ‌ترین قلدر مدرسه.»

وودرو که دست‌هایش را به سینه می‌زد، گفت: «این جای بحث داره.»

رزی پرسید: «رأی بگیریم؟»

ویولا ساعتش را نگاه کرد و گفت: «فکر کنم بهتره همین کار رو بکنیم. آزمونمون به زودی شروع می‌شه. می‌خوام آماده باشم.»

رزی سر تکان داد و به پشت‌سرش نگاه کرد و گفت: «علاوه بر اون، میکی زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسه.» میکی خیره به آن‌ها نگاه می‌کرد؛ انگار سعی داشت با نگاهش آن‌ها را تهدید و راضی به موافقت کند.

سیلوستر گفت: «اگه اون کمک ما رو می‌خواد، می‌تونه خیالش راحت باشه.»

ویولا پرسید: «پس تو می‌گی کمکش کنیم؟» سیلوستر شانه بالا انداخت.

«تو چی رزی؟» رزی سر تکان داد که بله. «تو چطور وودرو؟»

وودرو چند ثانیه به زمین خیره شد، سپس سرش را تکان داد که یعنی نه. «رفتار اون با کایل کراپنیک^۱ وحشتناک بوده و اگه من رأی مثبت بدم به دوستم خیانت کرده‌ام. هرچند فکر می‌کنم الان رأیم بی‌فایده‌ست چون در حال حاضر سه رأی در مقابل یه رأی داریم.»

ویولا گفت: «من یه نظر دارم. درواقع این عالیه. می‌تونیم به میکی بگیریم کمکش می‌کنیم، اما اون باید قول بده رفتار بهتری داشته باشه. نباید بچه‌ها رو اذیت یا تهدید کنه یا سربه‌سرشون بذاره. باید این رو هم قول بده که سعی نکنه انتقام بگیره.»

1. Kyle Krupnik

وودرو پرسید: «فکر می‌کنین چنین قولی برای کسی مثل اون ارزش داره؟ از کجا بدونیم به قولش عمل می‌کنه؟»

ویولا لب‌هایش را غنچه کرد. «کسی مثل اون؟» می‌دونی، قلدرها معمولاً به یه دلیلی قلدری می‌کنن. اون گفت به کمک ما احتیاج داره تا جلوی این نوشته‌ها رو بگیره. به نظریه‌جورهایی ناامید می‌اومد که نشونه‌ی خوبییه از اینکه قولش رو نگه می‌داره.»

آن‌ها به سمت میکی بازگشتند. او از شنیدن شرط‌های آن‌ها راضی نبود، اما به آن‌ها اطمینان داد که سعی می‌کند تغییر کند.

ویولا گفت: «وقتی فرصت بیشتری داشته باشیم باید ازت سؤال‌های بیشتری بپرسیم. مثلاً اینکه فکر می‌کنی چه کسی ممکنه از تو کینه داشته باشه؟»

وودرو زیر لب گفت: «همه‌ی مدرسه رو در نظر بگیر.»

میکی که به او خیره شده بود، گفت: «چی گفتی؟»

«هیچی.»

ویولا قدمی به جلو گذاشت: «می‌تونی ساعت چهار بیای ما رو ببینی؟» میکی با سر تأیید کرد. «تو غذاخوری خیابون اصلی چطوره؟» سیلوستر صدایی از گلو خارج کرد، اما ویولا ادامه داد. «پدر و مادر سیلوستر معمولاً به ما اجازه می‌دن پشت میز کنج رستوران، کنار پنجره رو به خیابون بشینیم. مگه نه سیلوستر؟»

سیلوستر سرخ شد، اما توانست بگوید: «آره، حتماً.»

میکی موافقتش را با صدایی که از گلو درآورد نشان داد. سپس با عصبانیت به سمت حصار توری رفت. چرخید و فریادی زد که شبیه متشکرم به نظر می‌رسید... اما ممکن بود سرفه بوده باشد.

سیلوستر و وودرو بیرون تالار نمایش منتظر ویولا و رزی شدند. وقتی آزمون تمام شد، بسیاری از هم‌کلاسی‌هایشان همچنان که از در تالار بیرون می‌آمدند از این

حرف می‌زدند که خانم گلیک چه کسانی را برای نقش‌های اصلی انتخاب می‌کند. پس از آنکه دخترها راهشان را از میان جمعیت به بیرون باز کردند، سیلوستر از آن‌ها پرسید: «چطور پیش رفت؟» ویولا گفت: «فکر می‌کنم کار رزی عالی بود. نمی‌تونم باور کنم قبلاً هیچ‌وقت نمایش اجرا نکرده.»

گونه‌های رزی سرخ شد. «ویولا من رو غافلگیر کرد. همه تا انتهای سالن می‌تونستن صدایش رو واضح بشنون. و تک‌گویی‌ش... خدایا، واقعاً اشکم دراومده بود. البته تعجبی نداره. اون از مهدکودک روی صحنه می‌رفته.»

ویولا که سرخ شده بود، گفت: «فقط نقش‌های کوچک توی تئاتر آماتور.» سیلوستر رو به ویولا گفت: «کی فکرش رو می‌کرد؟» وودرو که در ورودی مدرسه را هل می‌داد تا باز شود، گفت: «امیدوارم هر دوتون نقش‌های عالی بگیرید. چه نمایشی هست؟»

ویولا با لبخندی گفت: «دام تپه‌کار. معماییه.» رزی که به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت: «حالا که صحبت معما شد، اگه قراره تا ساعت چهار برسیم رستوران، بهتره راه بیفتیم.» وودرو چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «بذارین منتظر باشه.» اما سه نفر دیگر سرعتشان را زیاد کردند. وودرو هم که نمی‌خواست عقب بماند مجبور شد سریع‌تر راه برود.

مون‌هالو شهر کوچکی بود و اگر میانبرها را بلد بودید، می‌توانستید به سرعت هر جایی بروید. کوچه‌ای اینجا، حیاط پشتی‌ای آنجا و پیش از آنکه بفهمند، رستوران خیابان اصلی مقابلشان قرار داشت و پنجره‌هایش روشنایی اواخر بعدازظهر را از روی رودخانه‌ی هادسون، که جلوتر پایین تپه قرار داشت، منعکس می‌کرد. میکی که روی پله‌های جلویی نشسته بود، به چهار دوست خیره شد. هر چند آن‌ها برای کمک به او آنجا بودند، قدم‌هایشان را کند کردند و با احتیاط نزدیک شدند.

میکی بلند شد و سرش را به سمت ورودی پشت سرش کج کرد و از سیلوستر پرسید: «اینجا مال توئه؟»

سیلوستر که باورش نمی‌شد با پسری که یک بار در رختکن باشگاه برایش جفت‌پا گرفته بود، گفت‌وگویی دوستانه داشته باشد، گفت: «رستوران پدر و مادرمه. پیش از اینکه من به دنیا بیام اون رو از صاحب قبلیش خریده‌ان.» ویولا که اولین قدم را برمی‌داشت، گفت: «بیاین بریم تو. بیرون داره سرد می‌شه.»

میز گوشه‌ی رستوران خالی بود. ویولا، سیلوستر، رزی و وودرو روی یک نیمکت، چسبیده به هم نشستند. میکی به‌تنهایی روی نیمکت دیگر نشست. آقای چو، که معلوم بود از دیدن آن‌ها خوشحال شده، سر میز آمد و پرسید: «همون همیشگی؟»

چهار دوست گفتند: «بله لطفاً!» اما میکی با دستپاچگی به قاشق و چنگال نقره‌ای زل زد.

وقتی آقای چو به آشپزخانه رفت، ویولا توضیح داد: «ما همیشه سیب‌زمینی سرخ‌شده می‌گیریم. بهترینه. اگه بخوای می‌تونم یه کم بخوری.» ویولا حس کرد سیلوستر چپ‌چپ نگاهش می‌کند، اما به روی خودش نیاورد. «خب، دیگه چی می‌تونم درباره‌ی اون حقه‌بازی که روی دیوارها می‌نویسه بهمون بگی؟» میکی که نگاهش را به پایین دوخته بود، گفت: «نمی‌دونم. وودرو که خودش گفت. کلی از بچه‌ها توی مدرسه از من متنفرن.»

وودرو ابروهایش را بالا برد. پیش از آنکه بفهمد چه گفته، نالید: «تو کاری می‌کنی که آدم‌ها راحت ازت متنفر بشن!» مطمئناً میکی حالا روی میز خم می‌شد و او را خفه می‌کرد.

اما میکی سر جایش ماند. حتی پلک هم نزد. «فکر کنم حقمه. همین الان فکر کردم که...» حرفش را تمام نکرد. رزی پرسید: «چه فکری کردی؟»

«فکر کردم آگه به اندازه‌ی کافی ترسناک بودم، همه من رو راحت می‌داشتن.» بالاخره سرش را بلند کرد. «احمقانه‌ست. می‌دونم. اما حالا که مدیر درگیر ماجرا شده و ممکنه یه مدت از مدرسه بندازنم بیرون... این اصلاً برام مهم نیست، اما پدرم واقعاً ناراحت می‌شه. و وقتی اون ناراحت می‌شه دلتون نمی‌خواد دور و برش باشین. مطمئن باشین.»

چند ثانیه‌ای هیچ‌کس حرفی نزد. مثل همیشه ویولا سکوت را شکست: «خب، فقط باید مطمئن بشیم که چنین اتفاقی نمی‌افته.» همه غافلگیر شدند وقتی دیدند ویولا میکی را دل‌داری می‌دهد.

یک لحظه، میکی مانند سگی عصبانی، خودش را عقب کشید. سپس لبخند ملایمی زد و گفت: «ممنونم. واقعاً می‌گم.»

ویولا گفت: «چرا از اول شروع نمی‌کنی؟»

«اولین نوشته رو هفته‌ی پیش روی کمد باشگاهم دیدم. بابی گرانت رفت و به مربی گفت که اون نوشته روی کمدمه. با اینکه گفتم من اون رو ننوشته‌ام، مربی سرم داد زد.»

ویولا که سر تکان می‌داد، گفت: «خب. پس همین الان هم یه سرخ از متهم داریم.»

وودرو مضطرب گفت: «داریم؟»

«البته.» ویولا نگاهی پرسشگر به وودرو انداخت و در سکوت از او خواست منظورش را بفهمد. وودرو دستانش را مشت کرد و انگشتانش را فشار داد و چند ثانیه سخت فکر کرد. سرانجام سرش را تکان داد که یعنی نفهمیده. میکی حدس زد: «متهم بابی گرانت؟ همون کسی که به مربی درباره‌ی نوشته‌ها گفت؟»

ویولا گفت: «مطمئن نیستم، اما نمی‌تونیم اون رو نادیده بگیریم. هرچند می‌تونیم به‌عالمه آدم دیگه رو حذف کنیم. می‌دونین کی‌ها؟»

رزی که ریز می‌خندید، گفت: «خب، می‌تونیم تمام دخترهای مدرسه‌مون رو
از فهرست افراد مشکوک خط بزیم.»
سیلوستر گفت: «یه لحظه صبر کن. چرا این رو می‌گی؟»

ویولا پرسید: «نوشته‌ی اول کجا پیدا شد؟»
میکی گفت: «کمد باشگاهم. الان این رو بهتون گفتم.»
رزی صبورانه ادامه داد: «دقیقاً. و چه کسانی رو توی رختکن پسرها راه نمی‌دن؟»
وودرو گفت: «اوه، حق با توئه.»
میکی که خوشش آمده بود، گفت: «آهان.»
ویولا گفت: «پس می‌دونیم داریم دنبال یه پسر می‌گردیم. اما این می‌شه
نصف مدرسه. واضحه که باید جست‌وجومون رو محدودتر کنیم.»
سیلوستر گفت: «اما چقدر محدود؟» همه‌ی آن‌ها طوری به او نگاه کردند
که انگار به زبانی دیگر صحبت می‌کرد. «منظورم اینه که: چطور می‌تونیم
مطمئن باشیم فقط یه نفره که داره روی درودیوار می‌نویسه؟»
میکی عصبی به نظر می‌رسید: «تا حالا به این فکر نکرده بودم که ممکنه
بیشتر از یه نفر باشه.»
ویولا گفت: «کارآگاه‌ها باید همه‌ی احتمال‌ها رو در نظر بگیرن. و این
سؤال خیلی خوبیه سیلوستر. اگه میکی تو مدرسه‌ی مون هالو، بیش از یه
دشمن برای خودش درست کرده باشه، چه جوری می‌تونیم بفهمیم چندتا
متهم داریم؟»

رزی گفت: «اوه، خب آسونه. فقط دست خط نوشته‌ها رو مقایسه می‌کنیم. اگه همه مثل هم باشن، می‌فهمیم با یه نفر سروکار داریم. اگه دست خط‌ها فرق کنن، می‌فهمیم با یه گروه طرفیم.»
وودرو گفت: «آره، اما چه جوری قراره فرقشون رو بفهمیم وقتی نوشته‌ها توی جاهای مختلفن؟»

ویولا پرسید: «می‌تونن فردا دوربین عکاسی‌ت رو بیاری مدرسه؟ می‌تونن از همه‌ی نوشته‌ها عکس بگیرن و می‌تونیم عکس‌ها رو مقایسه کنیم.»
وودرو آه کشید: «فکر می‌کنم باتری‌ش تموم شده.»
رزی گفت: «من چندتا باتری تو خونه دارم.»

آقای چو این بار با بشقابی پر از سیب‌زمینی سرخ‌شده که از آن بخار بلند می‌شد، سر میز آمد. او که روی میز کناری خم شده بود، گفت: «براتون یه کم کچاپ می‌آرم. اوه، و سیلوستر...» به ساعت مچی‌اش اشاره کرد. «مشق‌هات؟» وقتی آن گروه، عصرانه‌شان را تمام کردند، از رستوران بیرون رفتند و با میکی خداحافظی کردند. میکی گفت: «ممنونم بچه‌ها. شما واقعاً کارتون درسته. متأسفم که به گروهتون گفتم داغون.»

ویولا گفت: «هنوز راه درازی در پیش داریم. فردا می‌بینیمت. امشب یه کم بیشتر درباره‌ی قدم بعدی مون فکر کن. ممکنه خودت بتونی کشفش کنی.»
میکی که می‌خندید، گفت: «آره، باشه.» او به سمت خیابان اصلی چرخید و با قدم‌های پرسرودا دور شد. خورشید دیگر داشت غروب می‌کرد و صدای قدم‌های سنگین میکی در خیابان می‌پیچید.

علامت‌سؤال‌ها در مسیر مخالف به راه افتادند، از ساعت‌شنای کتابخانه گذشتند و به سمت محله‌ای رفتند که در آن زندگی می‌کردند. وودرو چند قدم از بقیه‌ی گروه عقب افتاده بود.

سکوتی عجیب گروه را همراهی می‌کرد؛ انگار دیگر چیزی برای گفتن نداشتند. این موضوع ویولا را معذب می‌کرد. او می‌دانست آن‌ها باید سؤال‌هایی برای بحث داشته باشند و نظریه‌هایی برای زیرورو کردن. او آن قدر رمان معمایی خوانده بود که نمی‌توانست در آن زمان تعدادشان را به یاد بیاورد، و می‌دانست که جواب‌ها فقط در صورتی می‌آیند که او و دوستانش مدام حرف بزنند. اما برای اولین بار، ویولا حس کرد که ممکن است دوستانش مثل او فکر نکنند.

صبح روز بعد، سیلوستر، رزی، وودرو و ویولا، میکی را در ورودی کتابخانه‌ی مدرسه دیدند.

میکی گفت: «نوشته اونجاست، روی میز پذیرش. فکر نمی‌کنم سرایدارها پاکش کرده باشن.»

رزلی که دو باتری قلمی از کوله‌پشتی‌اش بیرون می‌آورد، گفت: «گمونم پاک کردن جوهر از روی چوب واقعاً سخت باشه.»

وودرو گفت: «یادم رفت دوربینم رو بیارم. متأسفم.»

هرچند اصلاً متأسف به نظر نمی‌رسید. در واقع، به نظر می‌آمد از خودش راضی هم باشد.

اما میکی به‌وضوح ناامید شده بود. او که به‌سختی سعی می‌کرد عصبانیتش را کنترل کند، پرسید: «حالا چه‌جوری می‌خوایم دست‌خط‌ها رو مقایسه کنیم؟»

سیلوستر گفت: «من یه فکری دارم. برای مقایسه به دوربین احتیاج نداریم. فقط به یه‌کم تخیل نیاز داریم.»

میکی پرسید: «چه‌جوری قراره بدون دوربین دست‌خط رو ثبت کنیم؟ نگو با 'جادو'»

سیلوستر که یکی از دفترهایش را برمی داشت، گفت: «با جادو نه.» صفحه‌های را کند و آن را بالا گرفت. «فقط با این تکه کاغذ و یه مداد.» وقتی دیگران فقط به او خیره نگاه کردند، ادامه داد: «برای برداشتن یه کپی از دست خط، تنها کاری که باید بکنیم اینه که کاغذ رو بندازیم روی دست خط و از روش بکشیم. بعدش می‌تونیم اون رو هرجا می‌خوایم ببریم.»

میکی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «فکر باحالیه.»
وودرو گفت: «سؤالیه که پیش می‌آد اینه که کی اون قدر زرنکه که بدون گیر افتادن از روی نوشته بکشه؟ خانم نیوسام درست همون جا می‌ایسته. امکان نداره بتونیم قسر دربریم.»

سیلوستر گفت: «مثل یه حقه‌ی شعبده‌بازی، مهم اینه که حواسش رو پرت کنیم. یکی از ما باید کتابدار رو از میزش دور کنه.»

رزی مودیانه شانه بالا انداخت و گفت: «من می‌تونم. چون با چهارتا خواهر و برادر بزرگ‌تر زندگی می‌کنم، خودم هم چندتا حقه یاد گرفته‌ام.»

سیلوستر پیشنهاد کرد: «پس تو باید بری و ازش برای پیدا کردن یکی از کتاب‌های کتابخونه کمک بخوای. وقتی حواس خانم نیوسام به میز نیست، من سریع می‌رم تو و کار رو تموم می‌کنم.» کاغذ و مداد را جلوی آن‌ها تکان داد.

رزی گفت: «عالیه.»

وقتی کار سیلوستر تمام شد، همگی در راهرو دور هم جمع شدند. سیلوستر کارش را به آن‌ها نشان داد. کمی درهم‌وبرهم بود، اما طرح دست خط روی کاغذ آن قدر واضح بود که آن‌ها را به هدفشان برساند. میکی پرسید: «حالا کجا بریم؟ الان زنگ اول می‌خوره.»

سیلوستر گفت: «من این صفحه رو می‌برم به اتاق رختکن پسرها و بعدش

به زمین تنیس، تا ببینم دست خطها باهم مطابقت می‌کنن یا نه. می‌تونیم موقع نهار همدیگه رو ببینیم. تا اون موقع احتمالاً یه جوابی براتون دارم.»
وودرو پرسید: «می‌شه تکرار کنین اصلاً سؤال چی بود؟»
ویولا شگفت‌زده از سؤال او، سرش را تکان داد: «این بود که آیا حقه‌باز تنهایی کار می‌کنه یا نه. یادت اومد؟»

سر کلاس بعدی، معلم برای تکلیف شعر از دانش‌آموزان خواست قصیده‌ای درباره‌ی بهار بنویسند. قول داد کار بچه‌ها را روی تابلوی اعلانات انتهای کلاس آویزان کند. ویولا کنار وودرو و کایل کراپنیک نشست. وقتی معلم حواسش نبود، کایل به سمتشان خم شد و زمزمه کرد: «امروز صبح دیدمتون که با میکی مالینو حرف می‌زدین. اون شما رو اذیت می‌کنه بچه‌ها؟»
ویولا سرش را به علامت منفی تکان داد. «ما کمکش می‌کنیم یه معما رو حل کنه. یکی داره سعی می‌کنه با نوشتن اسم اون با ماژیک توی مدرسه براش پایوش درست کنه.»
کایل از جا پرید: «دارین کمکش می‌کنین؟ چرا؟» سؤالش بیشتر از وودرو بود تا ویولا.

وودرو سعی کرد جواب بدهد: «نمی‌دونم. وقتی رأی گرفتیم تعداد رأی‌های موافق بیشتر از رأی مخالف من بود.»
ویولا گفت: «میکی قول داد اگه کمکش کنیم این معما رو حل کنه، دست از بدجنسی با همه برداره. این کار به نفع همه‌ست.»
کایل لحظه‌ای به او خیره شد و سپس لرزید. دیگه چیزی نگفت و سراغ دفترش رفت.

ویولا به او چپ‌چپ نگاه کرد. آیا همین حالا مظنون‌ی پیدا کرده بود؟ مطمئناً کایل در گذشته از دست میکی قسر درنرفته بود. بنا به دلیلی، قدوقامت کوچکش باعث شده بود هدفی برای میکی باشد. ممکن بود او بخواهد